

بودی و بدون اینکه بتوجیزی بگویم اینقدر بمن ، بد نمیگفتی و بمن  
نمیگفتی سیاه .

اگر سفیدی تواز برنج معلوم میشود ، دیروز ندیدی که توی من کته  
پخته بودند ؟ . وقتی آن را میکشیدند مثل شیراز سفیدی برق میزد ؟  
تمام خوراکیهای لذیذ ، خورشهای خوب ، توی من پخته میشود . هیچکدام  
سیاه و بدرنگ نیست من سفیدم و بحرف تو سیاه نمیشوم . ای دیک  
سیاه !

دیک : - دهه ، دهه ، خوشم باشد ! خوشم باشد ! سیاه منم ؟

بمن گفتی سیاه ؟

در این موقع دیک دست خود را بالا برد و کفگیر را از توی خودش  
برداشت و برای سر کماجدان بلند کرد . کماجدان دید که اگر دیر بجنبند کفگیر  
سرش را دوپاره میکند یک دست را بالا برد و قاشق بزرگ را از توی خود برداشت  
و در خود را بدست دیگر گرفت . و تا کفگیر بسمت او با این آمد آن را جلوی  
خود نگه داشت ، که یکدفعه صدای خوردن کفگیر بدر کماجدان بلند شد .  
کماجدان پس از اینکه جلوی کفگیر را گرفت . قاشق بزرگ را  
برای سردیک نشانه رفت . دیک هم در خود را برداشت و جلوی قاشق بزرگ  
را گرفت . صدای خوردن قاشق بدر دیک بلند شد .

بی درپی این میزد و او دفاع میکرد . آن میزد و این دفاع میکرد .  
صدای ترق و توروق جنگ دیک و کماجدان تمام آشپز خانه را پر کرد  
بشقابها ، سینی ها ، سماور ، هاون ، سه پایه ، دیزی ، انبر ، آبکش -



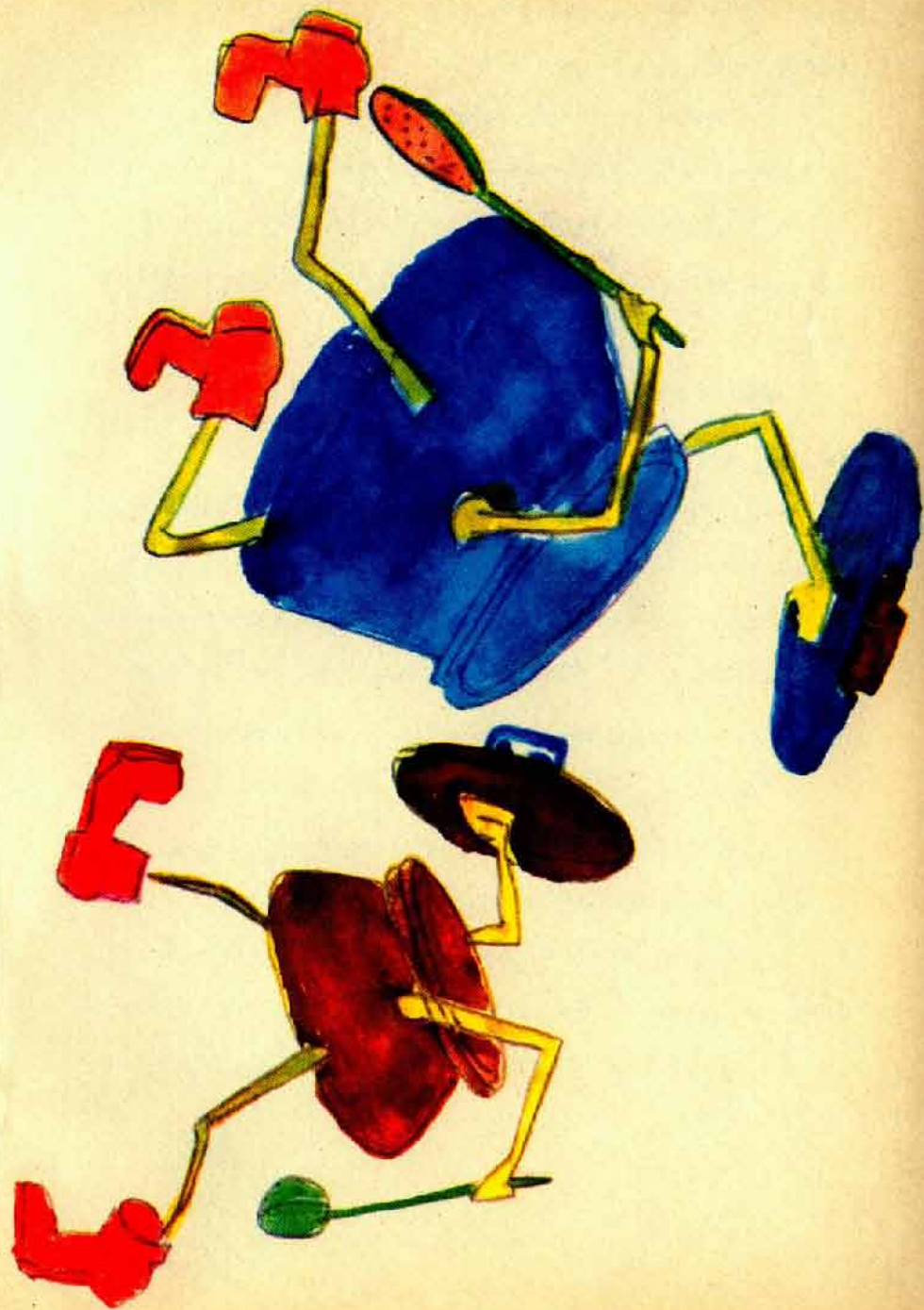
موشها و گربه هاتمام خپر شدند و آمدند جنگ ديك و كماجدان را تماشا كنند .

ديك ميزد و كماجدان ميزد . تا يك دفعه ديك يك كفگير محكم زد بسر كماجدان . كماجدان يك وري شد . موقعي كه ميخواست بيفتد قاشق بزرگ را محكم بسمت ديك پرت كرد . قاشق خورد بگلوي ديك آنهم از روي اجاق برگشت .

موشها و گربه ها دور كماجدان جمع شدند و شروع كردند بخوردن خورشها . خروس آمد از دم آشپزخانه رد بشود ديد ديك پلو برگشته است . مرغهاي خود را صدا زد و آنها را آورد توي آشپزخانه و بجمع كردن برنجها مشغول شد .

صاحبخانه آمد كه بخورش و چلو سر بزند ، ديد چه خورشي و چه چلوي ! هر دو روي زمين برگشته و گربه ها و موشها مشغول خوردن خورش و مرغها مشغول جمع كردن برنجها هستند . چون نميدانست كه چطور شده كه ديك و كماجدان برگشته است خيال كرد گربه ها آنها را برگردانده اند .

دسته جارو را برداشت و عقب سر گربه ها كرد .  
گف: اي بد ذاتها، كم بشما گوشت ولته داده بودم ؟ كم بشما محب کرده بودم كه اينطور تمام رنج مرا بياد داديد ؟ گربه ها هر کدام از يك طرف فرار كردند . موشها هم بطرف سوراخهاي خود در رفتند . مرغها هم قدفدكنان پا پفرار گذاشتند .



صاحبخانه نزدیک آمد و دید دیگ و کماجدان هر دو قرونیم  
قروشکسته و سوراخ شده اند . دید چاره ای نیست جز اینکه بدهد بمسگر  
آنها را درست کند . دیگ و کماجدان را برداشت و برد به دکان  
مسگری .

مسگر کماجدان را بشاگرد خود داد . و دیگ را هم خودش  
برداشت و با چکش شروع بکار کردند .

چکشها بود که بر سر و صورت و دل آنها میزدند . عربده های  
دیگ و فریادهای کماجدان گوش مردم بازار مسگرها را کر  
کرده بود .

بعد از آنکه سوراخها را گرفتند با شن تمام پشت و روی هر دو را  
خوب سائیدند و آنها را روی آتش گذاشتند و با قلع سفید کردند و به  
کناری گذاشتند تا صا حبشان بیاید و آنها را ببرد .

دیگ و کماجدان از بس چکش بسرو مغزشان خورده بود هر دو  
از دعوائی که کرده بودند پشیمان شده بودند و نگاهی که نشان عذر  
خواهی و محبت بود بهم میگردند .

در این وقت مسگر بشاگردش گفت : یادت هست که این دیگ  
و کماجدان را یکروز از یک ورقه مس درست کردیم ؟ از شنیدن این  
حرف، دیگ نگاهی بکماجدان و کماجدان نگاهی بدیگ کرد و هر دو مات و  
مبهوت ماندند و برای دعوائی که کرده بودند از یکدیگر شرمند شدند .

دیگ : - تو که سیاه نیستی کماجدان !



کماجدان : - تو که سیاه نیستی دیگ !

با گفتن این کلمات، اشک از چشمان هر دو سرازیر شد و برای نزاعی  
که با هم کرده بودند ، افسوس میخوردند و گریه میکردند .

لکن که این حال را دید از گوشه دکان گفت :

دیگر پشیمانی از نزاعی که کرده اید سودی ندارد . سعی کنید  
که بعد از این با هم بسازید و با هم کار کنید .

اگر با هم مهربان بودید و یکدیگر نگاههای دوستانه میکردید ، اگر  
میدانستید که سیاهی از کار بهتر از سفیدی از بی کاری است ، اینطور با هم جنک  
نمی کردید که حالا پشیمان شوید .

در این هنگام دیگ و کماجدان دست در دست یکدیگر انداختند  
و روی همدیگر را بوسیدند . و با هم آشتی کردند و شرط کردند . که دیگر با هم  
دعوا نکنند تا باین روز نیفتند .



محمود - بهر حال من هنوزم بارور نکرده ام که نوخودت هستی !  
 بگو همشهری جان تو همان تقی هستی ؟ آخر من چطور باور کنم ؟ روزی که  
 در ده بالا و دردهات اطراف آن سیل خروشان مانند دیو غضبناک برآه افتاده  
 بود و از خانه و باغ و گاو و گوسفند و مرغ و انسان را با خود برد، خودم روی  
 یک تپه کنار رودخانه ایستاده بودم. و ترا بچشم خودم دیدم که یک تنه درخت  
 چسبیده بودی و آب ترا میبرد. خواب نبودم. در بیداری دیدم که کمی پائینتر  
 از آنجا که من ایستاده بودم تنه درختی که تو آن چسبیده بودی چرخشی  
 خورد و تو زیر آب رفتی و غرق شدی. حالا چطور شد. که ترا می بینم زنده  
 در این دکان نشسته ای و مشغول بافتن غربال هستی ؟ بلکه خواب می بینم !  
 تقی - باباجان چرا آنقدر بهت زده ؟ اگر میخواهی قسم بخورم که  
 من تقی ده بالائی هستم ! بخدا من خودم هستم. یا سیل آمده یا سیل مرا

## سیل در ده بالا

محمود - بهر حال من هنوزم بارور نکرده ام که نوخودت هستی !  
 بگو همشهری جان تو همان تقی هستی ؟ آخر من چطور باور کنم ؟ روزی که  
 در ده بالا و دردهات اطراف آن سیل خروشان مانند دیو غضبناک برآه افتاده  
 بود و از خانه و باغ و گاو و گوسفند و مرغ و انسان را با خود برد، خودم روی  
 یک تپه کنار رودخانه ایستاده بودم. و ترا بچشم خودم دیدم که یک تنه درخت  
 چسبیده بودی و آب ترا میبرد. خواب نبودم. در بیداری دیدم که کمی پائینتر  
 از آنجا که من ایستاده بودم تنه درختی که تو آن چسبیده بودی چرخشی  
 خورد و تو زیر آب رفتی و غرق شدی. حالا چطور شد. که ترا می بینم زنده  
 در این دکان نشسته ای و مشغول بافتن غربال هستی ؟ بلکه خواب می بینم !  
 تقی - باباجان چرا آنقدر بهت زده ؟ اگر میخواهی قسم بخورم که  
 من تقی ده بالائی هستم ! بخدا من خودم هستم. یا سیل آمده یا سیل مرا



برده، حالا که می بینی زنده هستم و پیش شما نشسته ام .

محمود - تا بمن ثابت نکنی، من که باور نمیکنم .

تقی - امروز گیر عجب آدمی افتاده ایم ؟ همشهری جان، مگر زنده بودن ثابت کردن هم دارد ؟ پس من چه زود باورم که زنده بودن ترا قبول دارم . خوب شده و شیارم کردی . حالا تو هم باید ثابت کنی که زنده ای والا هیچ قبول ندارم .

محمود - آخر از خودت میپرسم، انصاف بده . اگر تو بچشم خودت بینی کسی خفه شده و مرده . اما بعد از پنجسال او را در یکی از خیابانهای تهران پیدا کنی که دردگانی نشسته و مشغول بافتن غربال است . تو باور می کنی زنده است ؟ اگر باور کنی که باید گفت خیلی خوش باوری .

تقی - حالا که صحبت با اینجا رسید من مجبورم سرگذشت خودم را بگویم و برای تعریف کنم که چطور از سیل نجات پیدا کردم . چه شد که زنده ماندم و غربال باف شدم، تا بتو ثابت بشود که من زنده هستم .

محمود - خدا عمرت بدهد همشهری ، بگو ببینم چه بسرت آمده تا از این حیرت و گیجی و گنگی بیرون بیایم . تو اگر امروز حکایت خودت را برای من نگوئی، من از بسکه حاج و واج مانده ام و گیج شده ام، در این خیابانهای شلوغ تهران میان این ماشینهای که مثل قورباغه هائی که لای گل و گیاه میخزند به چپ و راست میروند تصادف می کنم و ازین میروم .

بیا و جان مرا بخور و بگو ببینم زنده ماندن تو سرش چیست ؟

تقی - پس حالا بشنو، تا برای تعریف بگویم . موقعی که آن سیل بنیان کن



به اولده مارسید، من درکنار رودخانه، درختی بریده بودم. و شاخ و برگ آنرا می زدم. فقط بادخنگی حس کرده و بوئی زننده شنیده بودم که هجوم یک دریا آب مخلوط باشن و سنگ را همراه نعره و غرشی که زهره هر بیننده را آب میکرد در چند قدمی خودم دیدم. فقط آنقدر مهلت پیدا کردم که ازجا بلند شوم و روی همین درختی که بریده بودم بنشینم. هنوز درست دستها را بشاخه های درخت محکم نگرفته بودم که سیل سر رسید و من و درخت را ازجا کندها درختهای دیگر که از ریشه کنده بود و تیرهای سقف خانه ها که خراب کرده و در میان حیوانات گوناگون و ائانه خانه ها و همراه هزاران خرده ریز دیگر که آورده بود براه انداخت. من در میان هزاران چیز که در آن آب خروشان غوطه می خوردند و زیر و رو میشدند غوطه ها خوردم. و چرخها زدم. و زیر و روها شدم. از خود امید بریده بودم و جز خدا پناهی برای خود نمیدیدم.

آخر درختی که بر روی آن نشسته بودم از چرخ و پیچ و تاب ایستاد و من در حالیکه دست خود را بوسط آن حلقه زده و خود را آویزان کرده و تا گلو در آب فرورفته بودم بطرفی که سرنوشت مرا می کشید میرفتم. تراکه پائین ده نزدیک رودخانه ایستاده بودی دیدم. و میخواستم فریاد بکشم که آب غضبناک موجی زد و دهانم را از شن و خار و خاشاک پر کرد و بسکوت مجبورم ساخت.

چند قدمی که از آنجا گذاشتم سیلی دیگر که خانه و ائانه و جانداران دهی دیگر را با خود می آورد، بسیلی که مرا با خود میبرد افزوده شد. با



غوطه اولی که از هجوم آن سیل خوردم دیگر از دنیائی که امیدم باموئی بآن بسته بود بی خبر ماندم. و بدنیائی که در آینه باید بسویش روانه شوم نزدیک شدم.

از اینجا دیگر نمیدانم آن سیل خونخوار بی رحم بسر من چه آورده و مرا چند بار سنگ و چوب و تیر و تخته زده است. بقیه سرگذشت من از آنجا شروع میشود که چشم باز کردم و خود را در بیمارستان دیدم.

همینکه چشم باز کردم همه خوشحال شدند و الحمد لله گفتند و داروئی آوردند و بخوردم دادند. من در این موقع بهوش آمده بودم و حالم بهتر شده بود و میخواستم بدانم من چگونه باینجا آمده ام؟ با هر کوششی که بود قوای خود را جمع کردم. و روی خود را بسوی کسی که نزدیک من بود برگرداندم و با صدائی که از ضعف بزحمت شنیده میشد گفتم: شما چطور مرا اینجا آورده اید؟ من کجا بودم! شخصی که نزدیک من بود، از شنیدن این سؤال شاد شد و بمن لبخند زد و گفت ای جوان تو باید مردی خوب و بیگناه باشی، زیرا که خداوند امروز وسائل نجات ترا طوری فراهم ساخت که همگی ما را مات و مبهوت ساخت.

من جزو افراد دسته نجات هستم. باشنیدن خبر آمدن سیل، من و عده ای وسائل نجات برداشتیم و برای نجات سیل زدگان حرکت کردیم و رفتیم تا بدهات سیل زده نزدیک شدیم. برودخانه ای رسیدیم. اما شدت سیل مانع پیشروی ما شد. چند کیلومتر در ساحل رودخانه پائین رفتیم. تا بمحلی رسیدیم که آبهای سیل شعبه شعبه و کم عمق شده بود. چون



گذشتن از این محل را ممکن دیدیم. داخل سیلابها شدیم. از چند شعبه که گذشتیم یکی از شعبه هار سیدیم که شدت سیل در آن بیشتر بود. وارد گذرگاه سیل که شدیم شدت جریان آب چند قدم ماشین ما را بیائین راند و آنرا خاموش کرد. ناچار در میان سیلابها ماندیم. آب تا نیمه ماشین را گرفته بود. هیچ راه فرار نداشتیم. پس از مدتی فکر تصمیم گرفتیم که شیشه های ماشین را پائین بکشیم و یکی یکی خود را روی سقف ماشین بکشیم و از روی سقف بجلوی آن و از آنجا بخشکی بپریم.

یکی از شیشه ها را پائین کشیدیم و یکی یکی بر روی سقف رفتیم. آخرین نفر که بالا میکشیدیم ناگاه دستش از دست ما جدا شد و بمیان سیلابها افتاد. دو نفر از مردان نیرومند برای نجات او خود را بمیان آب انداختند و او را گرفتند ولی وقتی که میخواستند او را پهلوی ماشین بیاورند دیدند چیزی را بغل زده و آنرا محکم گرفته است. او را با آن چیز بکنار ماشین آوردند. قسمتی از آن چیز که بیرون از آب بود بنظر میرسد که گوشه ای از کپنه های بهم پیچیده باشد. غریب و آن چیزی را که بخود چسبانده بود از آب بیرون آوردیم. هنوز تمام آن کپنه های بهم پیچیده از آب بیرون نیامده بود که سروصورت و دست و پای تو نمودار شد. گوش و چشم و دهان و بینی تو از گل ولای پر شده بود. در این هنگام وقت را تلف نکردیم و بیاك کردن سرو صورت و دهان و بینی و گوش تو مشغول شدیم و بی درنگ بتنفس مصنوعی دادن و معالجات مقدماتی دست زدیم.

دو ساعت کار کردیم و به تو تنفس دادیم. نزدیک تود که از بهبود تو



مأیوس شویم که آثار زندگی در چشم تو پیدا شد و کم کم بهبودی آمدی. پس از بهبود تو را الای پتو پیچیدیم و در ماشین گذاشتیم. حالا تو را با اینجا آورده ایم. در اینجا از خستگی چشم بسته شد و بخواب رفتی.

روز بعد که از خواب بیدار شدم و حالم کاملا خوب بود. مرا از بیمارستان مرخص کردند. حالا دانستی چگونه مرده زنده شده است؟ محمود از شنیدن سرگذشت تقی چنان دچار حیرت شده بود که نمیدانست چه بگوید سر بزییر انداخت و راه خود را در پیش گرفت و رفت.



نگاه کند، و خسته شدن و برگشتن رفقای خود را ببیند. یا از خستگی سست شود، از روی سنگها و لب پرتگاهها با چابکی بالا میرفت .

پس از مدتی که از کوه بالا رفت ، بجای بسیار بلندی رسید. برای تازه کردن نفس ایستاد. در این موقع سر را بعقب برگرداند، تا از حال دوستانش با خبر شود . اما دید که جز او کس دیگری نیست . تمام بچه‌ها خسته شده و برگشته بودند و از دور در دامن کوه مانند نقطه های سیاهی دیده میشدند .

سعید که دید تمام بچه ها برگشته اند نخواست که او هم برگردد . با خودش گفت: خوب است تا اینجا که آمده ام کمی بالاتر بروم . و از پیچ و خمها و پستی ها و بلندیهای این کوه بیشتر سردر بیاورم . باین فکر دوباره براه افتاد و باز شروع بیالا رفتن کرد .

مدتی که بالا رفت چشمش بغاری خورد که در آن نزدیکی بود . جلوتر رفت که آن را بهتر ببیند . دید بالای شکاف غار چند کلمه های روی سنگ کنده شده خوب دقت کرد دید نوشته شده است که اگر میخواهی طاقت و پشتکار خود را اندازه بگیری و بدانی برای رسیدن به نتیجه در برابر سختیها تا چه اندازه میتوانی تاب بیاوری، به این غار وارد شد .

سعید که همیشه آرزو داشت خودش را بهتر بشناسد و بداند چگونه آدمی است و تا چه اندازه میتواند در برابر سختیها پایداری کند و تاب بیاورد، بی درنگ وارد غار شد .

این غار بسیار تنگ و تاریک بود و هر چه جلوتر میرفت تاریکی



## غار گنج

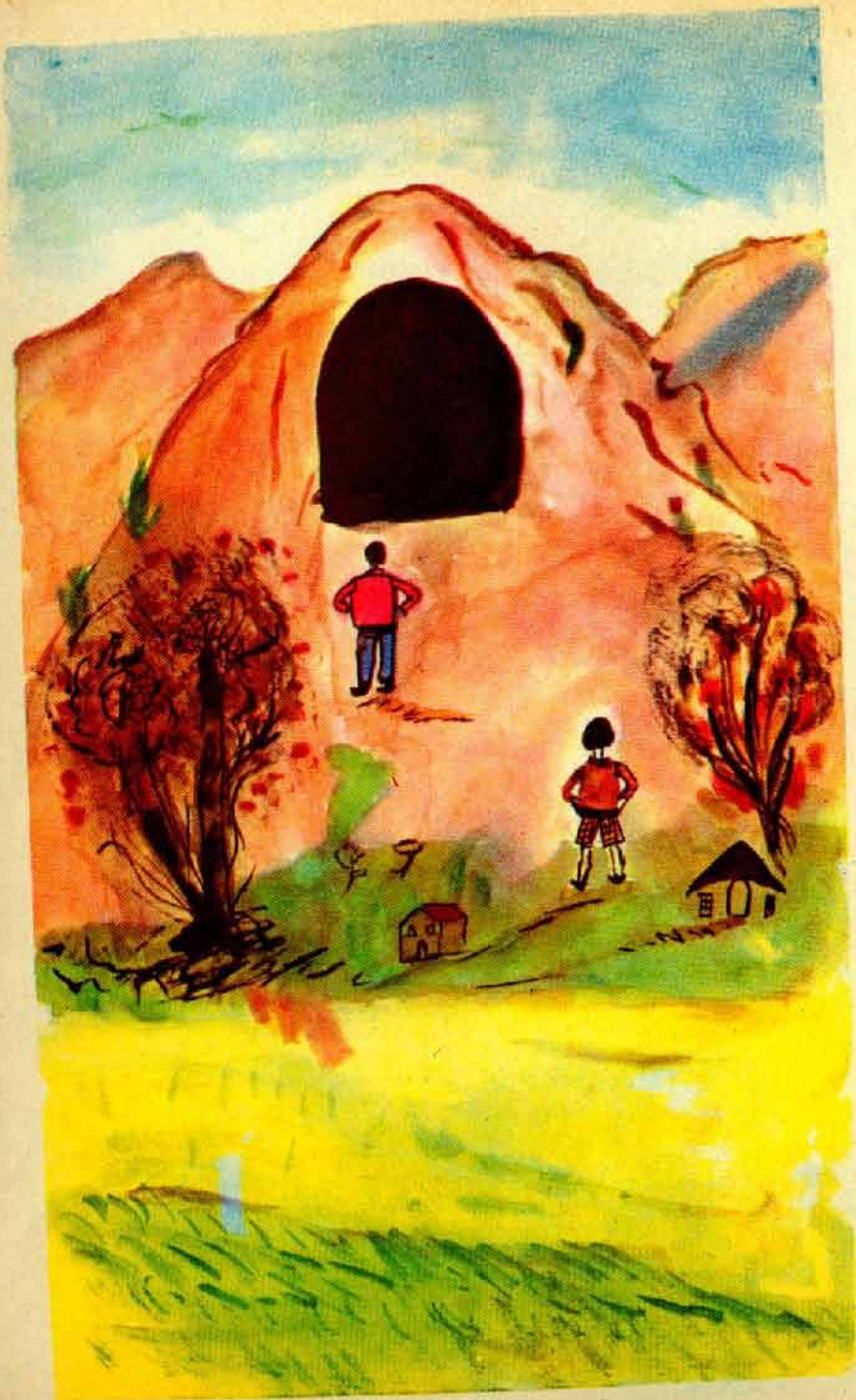
سعید و چند نفر از همبازیهای او برای گردش بدهی باصفا رفته بودند .

در یک طرف این ده، رودخانه ای بسیار گود، و در طرف دیگر کوهی بسیار بلند بود . بچه ها بعد از اینکه کمی در باغها و کنار رودخانه گردش کردند ، بدامنه کوه رفتند و بتمای گلپای زیبا و سبزه های خرم و جویهای آب زلال که غلطان غلطان از کوه پیاپی می آمد مشغول شدند . کم کم میل بالا رفتن از کوه در دلشان پیدا شد . یکی یکی پشت سر هم بیالا رفتن از کوه شروع کردند .

سعید، از تمام دوستان خود زرنگتر و چابکتر بود . جلوتر از همه میرفت و تمام بچه ها پشت سر او بودند . بچه های یکی یکی بنفس نفس افتادند . و خسته شدند . ناچار برگشتند . اما سعید بدون اینکه پشت سر خود







نگاه کند، وخسته شدن و برگشتن رفقای خود را ببیند. یا از خستگی سست شود، از روی سنگها و لب پرتگاهها با چابکی بالا میرفت .

پس از مدتی که از کوه بالا رفت ، بجای بسیار بلندی رسید. برای تازه کردن نفس ایستاد. در این موقع سر را بعبق برگرداند، تا از حال دوستانش با خبر شود . اما دید که جز او کس دیگری نیست . تمام بچه ها خسته شده و برگشته بودند و از دور در دامن کوه مانند نقطه های سیاهی دیده میشدند .

سعید که دید تمام بچه ها برگشته اند نخواست که او هم برگردد . با خودش گفت: خوب است تا اینجا که آمده ام کمی بالاتر بروم. و از پیچ و خمها و پستی ها و بلند یهای این کوه بیشتر سردر بیاورم . باین فکر دوباره براه افتاد و باز شروع بیلا رفتن کرد .

مدتی که بالا رفت چشمش بقاری خورد که در آن نزدیکی بود. جلوتر رفت که آن را بهتر ببیند . دید بالای شکاف غار چند کلمه ای روی سنگ کنده شده خوب دقت کرد دید نوشته شده است که اگر میخواهی طاقت و پشتکار خود را اندازه بگیری و بدانی برای رسیدن به نتیجه در برابر سختیها تا چه اندازه میتوانی تاب بیاوری، به این غار وارد شد .

سعید که همیشه آرزو داشت خودش را بهتر بشناسد و بداند چگونه آدمی است و تا چه اندازه میتواند در برابر سختیها پایداری کند و تاب بیاورد، بی درنگ وارد غار شد .

این غار بسیار تنگ و تاریک بود و هر چه جلوتر میرفت تاریکی



بسیاری از مردم اینجا آمده سعی کرده اند که این در را بازکنند.  
اما چون پایداری و پشتکار نداشته اند پس از مدتی برگشته و در راه از  
خستگی و گرسنگی و دلسردی مرده اند. تو هم اگر در خودت آن قدرت  
پایداری را نمی بینی تاخسته و گرسنه نشده ای برگرد و جان سالم از اینجا  
بدر ببر.»

در ضمن باید کوشش کنی که هر کلید را در مدت یکساعت بسازی.  
والا اگر سر ساعت کلید آماده نباشد و آنرا امتحان نکنی جای کلید پنهان  
میشود و باید یک ساعت دیگر صبر کنی. برای شروع بکار اول چکش را  
بدیوار بزنی.

سعید که در هیچ کار سست و بی حوصله نبود و همه از جدیت او همیشه  
مات و مبهوت میشدند، چکش را بدیوار زد و با کوشش و جدیت تمام  
شروع بکار کرد. هنوز یکساعت تمام نشده بود که کلید اول ساخته شد.  
سر ساعت صدای پس و پیش رفتن سنگهای دیوار بلند شد و سعید  
آماده ایستاد. همینکه جای کلید را بدیوار دید کلید را در آن وارد کرد  
و بیچاند ولی باندازه نبود. دوباره صدای جا بجا شدن سنگها بلند شد.  
کلید شکست و دنباله آن که بیرون بود بزمین افتاد و سوراخ کلید  
ناپدید شد.

سعید از این شکست مأیوس نشد و بساختن کلید دیگر شروع کرد.  
سر ساعت آنها را امتحان کرد. باز شکست تا پانزده کلید ساخت و امتحان  
کرد اما همه شکست.

